

۸۹۱,۵۵۳
۲۰۱۲

حاجی بابا

بهترین دستانه‌ای است

که در سال هزار و هشتصد

و بیست و سه میلادی بقلم مستر موریر

(یکی از ادبای فاضل انگلستان که بسمت منشیگری

اولین سفارت حوات انگلیس دو عهد سلطنت خاقان مغفور

فتح‌الیشاه قاجار نورالله مرقدہ ایران آمده بود) نوشته شده ، الحاق درین

رساله عکس مجموعه اخلاقیات و آداب و عادات ایرانیان را

به نیکوترین اسلوب رسم نموده ، مختصری از شرح حال

مصنف و تصریح به بعضی اسامی که در این

رساله با اشاره ذکر شده درخاتمہ

جلد سوم بسمت نگارش :

بذرفتنہ

تمام حقوق و تصاویر حاجی بابا مع حق ترجمه جلد سوم قانوناً محفوظ است

قیمت

جلدی چهار روپہ

دو جلد هفت روپہ

سه جلد کامل ده روپہ

حسب الامر مؤید الاسلام در مطبع حبل المتین کلکتہ

بجایہ طبع در آمد ربیع الثانی سال هزار و سیصد و بیست و چهار

❖ قاطع نامه ❖

صفحه	طرز	عاط	صحيح
۹۸۰	۹	رزد	زرد
۹۸۰	۹۸	شستن	کشتن
۱۸۱	۱۸	گوس	کوس
۲۳۹	۴	گم	کم
۲۴۱	۵	زیات	زیاب
۲۴۴	۱۰	گم	کم
۲۴۵	۹۸	هواسم	حواسم
۲۷۶	۲۰	میکنم	میکنم
۳۱۹	۹۳	خورد	خوردن
۳۳۵	۱۷	گردش	گردش زمان
۳۳۶	۱۳	می بندد	می بندد
۳۴۴	۵	خفته	خفته
۳۴۷	۱۳	مالگاه	مالگاه
۳۴۷	۱۲	فمزیه	آمزه
۳۴۸	۱۷	تذیبشای	ساقچیشای
۳۴۹	۹۵	بناود	ضنودند
۳۵۸	۲۹	ببخر	ببمیر
۳۶۱	۹۵	که در من	که من
۳۶۵	۳۵	باقابل	با قیای
۳۹۹	۱	ربان	ربان
۴۳۹	۱۰	دیده	دویدم
۴۴۶	۷	همراهش	همراهش

فهرست جلد دوم حاجی بابا

صفحه	گفتار
۱۸۰	۳۲ - در آمدن حاجی بابا بخدمت دولت و تسفح شدن او
۱۸۴	۳۳ - شمولیت حاج بابا در اردوی شاهی و دشوائش بخدمت دولت
۱۸۹	۳۴ - شمه از خط ملازمین دولتی در هنگام مأموریت
۱۹۸	۳۵ - رسیدن حاجی بابا بسفده وکیل تسفح گری
۲۰۹	۳۶ - جوان مردی حاجی بابا در باره زنی از ارامنه
۲۰۶	۳۷ - سرگذشت یوسف ارفعی و مریم
۲۱۰	۳۸ - بقیه سرگذشت یوسف ارفعی و سلوک حاجی بابا ما او
۲۱۲	۳۹ - در اطمینان دادن حاجی بابا بیوسف ارفعی
۲۱۹	۴۰ - در سلوک حاجی بابا با رؤسای خود
۲۲۴	۴۱ - حمله ایرانیان بر لشکر روس و نامردی نامردخان
۲۳۰	۴۲ - بازگشت حاجی بابا به اردوی ساطانیه و دروغ بردازی او
۲۳۴	۴۳ - وقوع واقعه هولناککه حاجی بابا را در بدر ساخت
۲۴۳	۴۴ - ملاقات حاجی بابا با یکی از دوستان قدیم خود در راه
۲۵۱	۴۵ - بست نشستن حاجی بابا و دفع مالش از شنیدن قصه درویش
۲۷۳	۴۶ - تقدس فروشی حاجی بابا و آشنایش با مجتهد بزرگ
۲۸۱	۴۷ - آگاهی حاجی بابا که درویشش بی نواساخته و نجاتش از بست
۲۸۷	۴۸ - رفتن حاجی بابا با سفهان و مقارن ورود وی رحلت پدرش
۲۹۷	۴۹ - اطلاع حاجی بابا بمرات بدر و سوء ظن وی به بعضی
۳۰۳	۵۰ - تدبیر حاجی بابا در یافتن بول بدر و چگونه کی حال طاس گردان
۳۰۹	۵۱ - کرامت طاس گردان و خیال حاجی بابا بعد از یافتن بول
۳۱۳	۵۲ - وداع حاجی بابا با مادر و همراهیش به یکی از ملایان
۳۱۸	۵۳ - تدبیر ملا نادان در اندوختن مال و منال
۳۲۴	۵۴ - دینداری حاجی بابا در منعه خانه ملا نادان

صفحه	مقتار
۲۲۹	۵۵ - ملاقات حاجی بابا با عثمان آغا که او را مرده نگاهش بود
۲۳۵	۵۶ - برهنگانی اوضاع ملائدان از نکبت حب جاه و حرص جاه
۲۴۲	۵۷ - وقوع واقعه ضربی که در حمام حاجی بابا واقع داد
۲۴۷	۵۸ - نتیجه قضیه خطرناک حاجی بابا و بختبر گذشتش
۲۵۲	۵۹ - جلوه نکردن حاجی بابا در درستی کاری و سرگذشت ملائدان
۲۶۲	۶۰ - تدبیر حاجی بابا و ملائدان در خور حال خود
۲۶۷	۶۱ - کشیدن ملائدان سزای حاجی بابا را
۲۷۰	۶۲ - شنیدن حاجی بابا واقعه - هام و چگونگی حال ملائشان
۲۷۵	۶۳ - گرفتاری حاجی بابا و خلاصی او از برکت کردان
۲۷۹	۶۴ - رسیدن حاجی بابا به بغداد و ملاقات وی با عثمان آغا
۲۸۳	۶۵ - تجارت حاجی بابا و مهر نا یابداری بدل دختر عثمان آغا افکندن
۲۸۷	۶۶ - سوداگری رفتن حاجی بابا باستانبول با عثمان آغا
۲۹۱	۶۷ - تدبیر حاجی بابا در گرفتن زن شیخی را از کبار
۲۹۹	۶۸ - ملاقات حاجی بابا با شکراب و تربیت ازدواج ایشان
۳۰۴	۶۹ - بزرگ شدن حاجی بابا از چینیوچچگری
۳۰۷	۷۰ - خودتانی حاجی بابا و شکر آیش با شکراب
۳۱۹	۷۱ - بروز لافهای حاجی بابا و طلاق شکراب
۳۲۰	۷۲ - واقعه که حاجی بابا را در کوجه رخ نمود
۳۹۶	۷۳ - حسن چاره برای انقسام و شرح حال میرزا فیروز
۳۹۴	۷۴ - اطمینان دادن سفیر به حاجی بابا و خدشات او بدفیر
۳۹۹	۷۵ - آغاز سرشناسی حاجی بابا و فائده رساندنش به سفیر
۴۳۷	۷۶ - نوشتن حاجی بابا تاریخ اروپا را و برگشتش با بران
۴۴۲	۷۷ - در پذیرائی ایاهی فرنگ در طهران
۴۴۷	۷۸ - مورد التفات صدر اعظم شدن حاجی بابا
۴۵۹	۷۹ - اعتبار حاجی بابا و منظور نظر عنایت و زیر شدنش
۴۵۹	۸۰ - وداع بدبختی حاجی بابا را، و مسافرتش بزاد و بوم خود با بزرگی

تہرست نقشبات حاجی بابا

در جلد دوم

نشدہ	صفحہ
۱	۱۶۹ تصویر حاجی بابا
۲	۱۹۲ رفتن حاجی بابا بفاق همراه وکیل اسفنجی بانی
۳	۲۰۲ دریافتن حاجی بابا مریم را با حراحت
۴	۲۰۶ ربودن یوسف مریم را از چنگ سوار بونانی
۵	۲۰۸ حریق صحیفہ گام یوسف در شب زفاف و فرار مریم
۶	۲۱۰ باسیری رفتن مریم بار دوم
۷	۲۲۲ مکالمہ سردار با خانیقہ ارمانہ در اوج کلبسا
۸	۲۲۶ رسیدن گلولہ برکاب اسفنجی بانی و فرار او و همراهان
۹	۲۴۰ برتاب کردن زینب را از برج عمارت سلطانی و قتل او
۱۰	۲۴۸ داخل شدن حاجی بابا در دست و محروم بر گشتن اسفنجی
۱۱	۲۵۶ گذاشتن بقیچہ جلوی بابا عبدل در عمارت سلطانی
۱۲	۲۵۸ گشودن زن بابا عبدل بقیچہ را و نالیدن سر بریدہ
۱۳	۲۶۰ ہدایت زینب بابا عبدل سر را در دیزی و گذاشتن و تسوی ناوای
۱۴	۲۶۲ افتادن سر از حاقبچہ دکان علی کور دلاک و نچر او
۱۵	۲۶۵ یافتن یاقوی بونانی سر را در دکاب خود و گذاردن اورا در زیر پای یہودی مقبول
۱۶	۲۸۰ رفتن درویش از قم و بنوا ساختن حاجی بابا را
۱۷	۲۸۵ آمدن شام بہ قم و نجات حاجی بابا از دست
۱۸	۲۹۲ رسیدن حاجی بابا ماصفہان در حالت نزع پدرش

نقشه	صفحه
۱۹	۳۰۴
۲۰	۳۱۶
۲۱	۳۲۰
۲۲	۳۲۴
۲۳	۳۳۴
۲۴	۳۳۸
۲۵	۳۴۰
	افساح
۲۶	۳۴۴
	روی آب
۲۷	۳۴۴
۲۸	۳۵۲
۲۹	۳۶۶
۳۰	۳۷۶
۳۱	۳۸۰
۳۲	۳۸۴
۳۳	۳۹۰
۳۴	۳۹۴
	شکراب
۳۵	۴۰۲
۳۶	۴۰۸
۳۷	۴۱۴
۳۸	۴۲۰
۹	۴۴۲



(حاجی بابا امشروانی)

1415
1948



گفتار سی و دوم

(درآمد حاجی بابا بخدمت دولت و استعفی شدنش)

فرستی می جستم که تا پیش از رفتن حکیم بدرخانه ، سفارش دادن عهده استعفی مرحوم را از برای من کند . بسیار اصرار بوقت نمودن وقت عودم ، چه شاه در آن روزها خیال سفر سلطانیه داشت ، و حکیم نیز از ملازمین رکاب بود ، و سبکدوشی بارم را از دوش خود از آنها میخواست .

و عده صریح داد و قرار بدیدن استعفی باشی گذارد ، در دیوانخانه منقر آمدن او بایستادم ، اذان ظهر رو رویی نالار بزرگ دیوانخانه که جای مخصوص استعفی باشی است ، حاضر شدم ، استعفی باشی خود در گوشه اطاق نماز ، و جوی دیگر ما ملاله اشعرا ، و ایست آقاسی باشی ، در صحبت بودند .

ایشک آقاسی باشی ، بشاهر تفصیل مرگ استعفی درویزی را با ما خیلی که و ریاد و تعجب بیان میکرد ، تا گاه استعفی باشی در میان نماز فریاد برآورد ، که دروغ است ! صبر نکنید ، من بگویم چه طور شد ، هنوز تشهد بخوانده مشغول بپوشیدن شد ، با مبالغه بیشتر از دیگران ، قضیه را بدینجا انجاماید ، که فرزندگی ، خولت بچاره استعفی را گرفت و بپرد ، و حال آنکه اگر حکیم ایرانی تمام تکانش داده بود نمیمرد .

در انبای این گمگو ، میرزا احقر داخل شد ، و نداوی مرا بجای تکذیب بیشتر تصدیق کرد ، و حق داشت ، پس مرا بانگشت نمود ، که ایست آنکه اگر میگذاشتند ، نمیکذاشت استعفی بپرد ، پس همه چشمها

بر من دوخته . فصلیل قضیه را جزئیچه واقع شده بود خواستند .
 من هم می بسیار نمودم ، نه جزئیچه واقع شده . بلکه جزئیچه گفته شده
 است . و هنرمندیکه آنجا بخرج مردم داده بودم ، اینجا باسم حکیم
 خرج دهم . میرزا اسحق ، از این مدایح سرافراز ، و براسیے خدمت
 نمودن بن من میباید ، به سنجی باشی گفت : که این جوان بسیار قابل و
 مستعد گرفتن جا سبب سنجی مرحوم است .

سنجی باشی تصحیح کنانست ! که حکیم جلادی خواهد . این کار
 نازکی دارد ، شاعر (با گوشه چشم میرزا اسحق شکرست) که در چندان
 نازکی ندارد ، طیب و خلاد ، سیاه و وزد ، برادر بکدیگر اند ، مرگ ،
 خواه آمده است از تأثیر حب باشد ، و خواه بیک ضرب حکار
 هر دو یکی است .

حکیم گفت : جناب ملك الشعر ! شاعرها را هم نمیتوانست از برادری
 سیاه و وزد ، و طیب و خلاد ، خارج دانست . چه فتح و شکست و
 بشق و سن در دست و قلم آنها هزاره ساری و جاری است ؛ لذا این نیز
 کم از آنها نیست . جزئیچه ملك الشعر میتواند همین جا نشسته بجز فرد
 روس را از گرجانان بیرون کرده ، تصور کند و همه شکرپاش را از
 دم تیغ اربابان بگذراند و مورد تحسین هم واقع گردد .

سنجی باشی ، اندک سر و شانه خود را نیز بلند کرد ، که دخول روس
 بگرجانان ، مثل اژدها در کبک است ، به نیابت بده . اندکی رحمت
 بدهد ، اما اگر بکنم ریشه اش را برمیکنم ، حرف روس مخصوص قلب
 درون نیست . آنگاه از برای قطع دنباله کلام روی برهن کرد . که
 بسیار خوب ، تو را بخدمت قبول میکنم ، بشرطیکه تو هم بوی با روت را
 قدر من دوست نداری ، و باید بدانی که سنجی را قوت رسم ، و
 قدرت بشک ، و دل شیر ، و زهره رنگ می باید . پس سراییم را نگرست .
 و از وشم و زورم خوشنود کشته گفت : برو نائب را به بین ، همین حالا

بایست بر بوشند ، و نکاپهت را معین کند .

باب سخی ناشی ، مشغول نذارکات سفر شاه و لوازم مسافرت را ترتیب میداد ، و از ناپیدا شدن نوشته میگرفت . بعد از اظهار مطلب ، اسپ سخی را با لباس صاحب مرده یعنی نسیم ، و غدغن بلبل نمود ، که خوب متوجه شو ، و نادم و پوست دایم شهر یاری او را نیازی . دیگری نخواهدت داد . مواجبت سی نومالت ، خرج خود و اسبت یا است . پس چنانچه باید ، لباس و مساج شده ، و از آلات مسافرتی تبری باقی ماند ، که آلت بایست از جانب دولت داده شود .

از معاتب بر دور ترفقه ، اول قدری از حال نامرد حالت سخی باشی رئیس ما بشنوید . مشارالیه مردی می بود بزرگ اندام ، پهن شانه ، درشت استخوان ، سانس نزدیک بچهل و پنج ، اما جوان و قابل ، میخواست گفت خوب جوان است ، سیماش سهمنانگ ، ابرویش سیاه و بر موی ، ریشش مشکین و عبیرین ، چهره اش نیرم . دستش بزرگ و پهن ، از رویه پیکر پدید سینه که از جلد پیراهنش مینمود ، قوم و خوش با حضرت خرس بودش نمودار بود ، رویه همرفقه سوراخش مسیب ، و وضش با موقع ، لیش منطبق و موافق ، شمش آسایش شهر را کایف ، دیدارش دفع سق مضدان را وایف . در خوش گذرانی و عیش و عشرت مشهور زمان ، علی الرؤس بلکه با بانگ گوس شراجهوار ، در خلاه و ملاء ملاقات را مذمت گذار ، با اینکه ، باید سیف الاسلامش شمارند . با نام میر غصبی و جلادی آرارد ناشی می پنداشتند ، خانه اش عشرت آباد ، یعنی بات انصاف ، شب ناصبح حدسیه ناز و تلبک و رقص مرد و زن بلند بود ، لوطیان همه واسته او ، و لذات دسه او با همه خبانت و نابکاری ، از عاف و سحتی که وظایف مانعی او بود ، سرموی فروگذار نمیکرد . اعلک اوقاب ، با آواز دف و نی ، و دور شرق و می ، صدای خوب و فزک و انهم ، و سقا ، کمالک هم مد مد ، و

سواری چست و جلاک ، در جریده بازی جیره و بی باک ، با اینکه قالب و
قواره مرد جنگی و بر دلی داشت . در واقع کم دل و کم زهره ترین
ناس بود ، محبوب ذاتی خود را در سایه شاه اندازیدها ، و روباه بازیها
می پوشید ، و با کسانی که از چند و چون وی خبر داشتند ، ساسی
و افراسیابی می فروخت .

تا وقت رفتن شاه ، منزلت شها در خانه حکیم ، و روزها کارم جمع
آوری سیورسات بود . بنده همه چیز را در رحمت بسینه میخیزیدم . در
زمان اقامت خانه حکیم ، از آنچه از بیماریان بزور اندوخته و آنچه با هنر
خود بدست آورده ، زیر انداز ، و روسی اندازی ، دست و پا کرده
بودم . بجزره اسفوی که در دستهاست مرد ، نخویشاوندانش گفتم ، که
باغداد من از جوان مسلمانانک بود ، در سرگش تقصیری بر ما وارد
نماید . چه عمه کسی بدهاید تدبیر ما تا تدبیر خدا ساخت ، رخت خوابش
ارزشمین است ، و استعمال حریر در شرع حرام ، و آنکمی چو رخت در
این رخت خواب یایش را روسی بقبله نکشیدند : این رخت خواب از
چشم قبله افتاد ، این بود که رخت خواب او را بخت دادند ، که
« الحیذات لا یحبین » .

آینه لازم داشتم ، میرزائی ، ناخوشی بر قاف داشت ، و صورتش
را در آینه رود میدید ، خاطر اشانش کردم که رودی در آینه است ، و
صورتش مثل گل شکفته ، مبرزا بر آشف ، آینه را بخت داد که این آینه
هم بجهنم رود . من فوراً آینه را بلیدم .

در اعمال دبیبه مبرزا احق خیلی سخت ، و در منتهیات و محرمات
بسیار موسوس بود . بخدمتی لازم داشتم ، و حقی دو جفت از آنرا را
در يك اطراف داشت ، شب و روز دیده بر آنها دوخته بودم ، که بجه
تدبیر جفتی از آنرا را برانیم ، اگر نجه از تدابیر درویش صفر را
داشتمی ، اکنون اسباب سفره در این بخدانها نرفته بودی . عاقبت

تدبیری کردم: یکی از سگان (که در مله‌ران از شیش و شاه‌زاده و
 شترکتر نیستند) در نزدیکی خانه ما در زیر دیوار خرابه بچه نهاده بود.
 پوشیده از چشم مردمان، بچگان او را آورده در یکی از آن بچدنها
 گذاشتم. و دیگری را از استخوان ابراشتم. در وقت سفر حکیم برآسیه
 الدین، بچدنها را بر از سگ بچه دید، که مادر شایسته آدم را باره باره
 می‌کرد. متعجب و متعجب آن را با تکان نیک نگرفت، معنی و
 تأویلات چند بر آن زدند: «یکی میگفت: این دلیل بر آنست که
 از خانم، یک خانه بر از حرامزاده متولد خواهد شد». دیگری
 میگفت: «بچه سگان چشمشان باز شده است» و بنی خدا نکند که
 مام مثل حکیم بشوم! حکیم خیلی دانش به بچدنها می‌سوخت، ولی ناچار
 فرار بجات بچدنها داده، و حکم به بیرون انداختن آنها را با سگان
 داد. و فوراً من هم با بیرون آوردن آنها گردیدم، بنابراین تدابیر
 مردی شدم صاحب بچدنا. اندکی پس از آن اینقدر خرت و برت جمع
 کردم که بزحمت سیاهه گرفتن می‌ارزید، در هنگام سفر، دیدم که
 اگر باورس بته برداران بندگانش شاهی بر سر استرپی بته بردار
 سیاه زده و بچنگم، جا دارد.

گفتاری و سیم

(شرکت حاجی بابا در اردوی شاهی ، و دخوش خدمات دولتی)

روز حرارت شاه اردو میسر سلطانیه از جانب منجمین تعیین شد ،
 بیست و یکم ربیع الاول چهارم و پنج دقیقه قبل از طلوع آفتاب برای
 افتادیم ، و بکسر در کوشک ایلیانیه ، که نه فرسخی کنار کنج است فرود
 آمدیم . همراهان اردوی سلطانیه همه بساعت معین در آنجا حاضر
 شدند . همراهان شاه عزت بود ، از یکنوج سرباز ، و شتران
 زنبورخانه ، و یکدسته سواره ، ووزراء ، و صاحب منصبان بزرگ ،
 و مستوفیان ، همه بیکار حرکت آمده ، شهر در یکروز از آن مکان
 محروم ماند . بنظرم چیزی نمانده آمد ، گویا مردم طهران با آنکه مردم
 ایران مانند ریور عمل ، ترانجیل کرده ، مانع در کند دیگر میروند ،
 قطارهایی استرو اشتر ، از باز و به ، و رخت خواب ، و فرش ،
 و اسباب ، معایج ، و سجاد ، و حبل ، و یلاس ، و آذوقه پر بار گرد
 و غبار ، و آوار زنگوله و غنچه و ووله قاطر جیان و سوزان
 جشم و گوش فلک را بره و خیره میداشت .

صبح روز حرکت ، مرا بر در دوازه گشتند ، تا مع اردحام خنق در
 راه شاه شوم ، دهقانان که شب آذوقه و میوه شهر می آوردند ، و تا
 گشودن در پشت دروازه متعطل می ماندند ، امر شد که از راه دیگر
 بروند . سفایان ، راهها را نادان تمام چنان آبشاری و رفت و روپ
 کرده بودند ، که بهتر از آن به تصور نمی آمد . آمد و شد میوه زن ،
 سبب بد او غروری ایشان ، در سر راه شاه غدغی بود .

در آن روز دور باش مردم ، در خود غریق دهم ~~که~~ هرگز
 گمان آن را بخوبی نمی بردم ، آن زمان ارزلی و اوبانی چه قدر
 مردمان معذب را اهانت کردم ، و چنان بی محابا و بی ترحمی جو ق
 نسر و مغز مردم مینواختم ، که استیجاب میگفتند : عجب حرامزاده
 ترمزیده ما داخل شده . بشهرت کار آمدی و حرارت و ظلم شدادی مانند
 ستر همظاران خود لایبوار بودم ، که رفته رفته مناسب عالیه برسم .
 خلاصه ، اردو به راه افتاد ، شبانه یک قطار ستر زیورک خانه
 مانظر اردو در سایه رفت ، و صدای توپ سواری شاه آمد شد ، و
 سکوت هر سوی مستولی گشت ، همه صامت و ساکت منظر ایستادند ،
 نول ننگداران ، صد از آن بدک داران با اسبان یا کبزه براق مرصع و
 زین بندهای کشمیری و اطلس زردوز اشلی ، سپس شاطران و
 رکابان دات اقدس شهر یاری ، و شهزادگان ، و وزراء ، پس از آن
 یک تپ سواره در رسیدند ، بزرگان و وابستگان ایشان ، و بسیاری
 از وابستگان و اشنگان ، و میرزایان ، و نوکران ، و نمایان برداران ، و
 آهیزان ، و شاگرد آتش بزبان ، و فرشتگان ، پادوان ، مهمزان ،
 قاضیچیان ، سربازان ، و اردو بازاریان ، ده هزار بیشتر همراهیان
 اردو بود ، گویا معسر و عسری بزرگ برپا شد ، از این بیانت معلوم تواتید
 نمود که از پیش جنم من و دوواره مانف قزوین چه تماشا و هنگامها
 میگذشت ، سر و کلاه پادشاه ، ناریش از پنا تا دوش ، و از دوری نا کر ،
 ما جیمیری بر اعلامت قهری و جباری ، بیدار شد ، چشم و سر و گوش
 و بینی من هر یک جدا گانه از ترس ، تودیع ~~بگذاشت~~ می کردند .
 همکنان چیه از دروازه بیرون رفتند ، و من با دروازه بان برای
 رفع خستگی مشغول قنایان کشیدن بودم ، ناگاه زن وزیر که مادون
 همراهی شوهر بود و به اردو میرفت ، از آنجا بگذاشت ، زین و شومی
 بخت آن بخوانم در گذشت ، شب پیش (بنا بر روایت نورجهان)

اورا بنصر غیر شعرائست . به آموختن - زندگی . و توانندگی یا - بر
مطربان فرستاده بودند . چه شده خواسته بود تا مرحمت
ردد . زین قابل حضور شده باشد . چشم بنصر قاجار . و بر سر
- او . اگر مأمور رفتن باردو می - میانه می بود . حیال دشب
بد آنج بروم .

بامبندی که بهم بوسه شک آتش ر

رتم هر شب هر اوان بوسه پی پیش را

روز بونم بسر رسید . نخیله آه سنجی بانمی رسیده . بری دست
با بنصر سنجی دیگر خیمه برپا دیده . در شهر هم با هم آمدنی حزقی دشم
(در اینجا هم دیگر را بدانیم) چه عراض و ضول جودر زیاد از شش کز
بود . رفقا . مرانی و او چکر می شمردند . و من . نظاره
مساحت وقت تحمل مینمودم .

سجی بانمی . علاوه بر ناک که ذکر خیرش لاره . و کالی هم داشت .
که من بواسطه او اوج اعلائی معروفیت و توانائی شروع کردم . بن
وکیل لبانی شیر علی . و امین شیرازی . با آنکه او شیرازی و من
سهمی و آن همه رقابت موروته . با یکدیگر دوست حلی شدم . روزی
دره او من قایق خرپوزه تعارف ارد . و من با دست خود قلابی
ری او چاق کردم : من عیده کرده او با چاقوی خود خول
مر گرفت : آب او فونچ کرده بود . من با آب آه کو ماه من
کردم : دوستی از دو سو محکم شد . و نول حکم . نعل حیال
یکدیگر پوسته یک میوه داد . اما و . سه سال از من بیشتر داشت .
ررت هیکل . خوش صورت . قرص شانه . کمر باریک . و نوب
ریش بود . رویش کلفت و گرانه . و مانند شای ناک که بر دیوار
بجد بیست از پن گوشش در گذشته بود .

شیر علی : در خدمت چکیده . که مریا بود . چرا که در مجلس اول

چشمبازیش معلوم شد ، چشم مرا هم خیلی باز کرد .
 می گفت : برادر ، شاه مواجی نمیدهد ، اگر هم بدهد دوا می
 درد ما نمی شود ، مزد ما ، بسته بخدمت ما ، بقولت ، یا رشوت و نسق
 بها ، یا چیز دیگر ، ازین قیل و است : باید عبرت از رئیس خود بگیریم
 که ضربالمثل است ، (سگ را بصادقش میشناسند) ، مواجب صدقی باشی
 سالیانه هزار تومان است : آنهم با اسم نه رسم ، برسد یا نرسد حتما میداند ،
 اما اقلاً پنج و شش مقابل آن خرج دارد ، اگر از جای دیگر نگیرد ،
 از کجا میکند ؟ خانی مفضوب و مستحق کتک و جریمه می شود ، البته حد
 کتک و جریمه بمائی وابسته است ، که بستگی باشی باید بدهد ، اگر پول
 هنگفتی داد ، ما چوب را بجای می بای او بفلک میزنیم ، این روز ها یکی
 از مستوفیان باین بلا مبتلا شد ، برای حرمت ، نمدی زیر پایش انداختیم :
 دو نفر سستی فلکه را گرفته بودند ، و من با یکی دیگر چوب میزدیم ،
 عمامه شال کشمیری را از سر و شال را از کمر و جیب اش را از بر (چون
 حق صریح ما بود) بدوآ ربودیم ، آهسته و چنان که نه شاه و نه کسی
 دیگر بشنود ، گفت : « اگر هدیه چوب نخورم ده تومان میدهم » ،
 چون پایش بفلک بر کشیده شد ، مشغول کار شدیم ، برایی اطعمندان
 و خواطر جوی از وعده او ، اولاً بنا کردیم بضرب حقیقی زدن ، تا فریادش
 بلند شد ، پس باستادی چنانچه شاه هم تفهید ، بخواطر خواه خود ،
 بر مقدار نقد موعود افزودیم ، تا اینکه بنا کردیم ، زدن چوب بر روی
 فلکه ، مقاوله طرفین هانا بدین طریق شد : « ابوی ! امان ! مردم !
 غلط کردم ! شا را بخدا ! به پیغمبر ! دوازده تومان ، بجان پدر و
 مادر نات ! پانزده تومان ، بریش شاه ! بیست تومان ، به دوازده
 امام ! سی تومان ، چهل تومان ، پنجاه ، شصت ، صد ، هزار تومان
 بحضورت عباس ! هر چه بخواهید » ، قسم که بحضورت عباس رسید ، کار
 تمام شد ، اما ، نامرد پدر سوخته بهائت شدتیکه بسرعت می افزود ، در

فراغت کاست ، و از آنچه اول وعده داده بود ، زیاده نداد . آنهم از ترس ایسکه اگر بار دیگر دمش گیر بیاید جانف سلامت به برد . این حکایت شبر علی ، جذائف رگ اشتهای مرا جنبانید ، که بجز چوب زدند و یول گرفتن هوسی در دم نماند . روز تا شام ترکه بدست در گردش ، هر چه شکل آدمی داشت میزدم ، بقوة ورزش و ممارست ، اگر میگفتند : آنچه در عالم پا هست همه را بیکبار چوب زان ، میزدم ، منکه در خود هیچ سنگدلی و شجاعت گمان نداشتم ، نمیدانی چه شبر بی پیری شده بودم ، اما حقیقه امر این است ، که این صفت از عبرت و معاشرت دیگران در من پیدا شد .

اسب نازی را دو روزی گر به بندی پیش خر

رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود

در آن اوقات زندگانم در علی بود ، که بجز بی بی دوی ، گوش بری ، شته کردن ، داغ نهادن ، چشم کردن ، دم توپ گذاشتن ، از بام انداختن ، چیزی دیگر نمی شنیدم . میتوانم گفت ، که اگر بدوم را میدادند که پوستش را بکن و بر از کاه کن چون همدانها مضافه نداشتم ، گر بخص برمی دست نگردی مردیبه

گفتار سی و چهارم

(شمه از ظلم ملازمین دولت در حکام مأموریت)

پادشاه آمده است به اطالیه ، راه پویان ، بعد از جهاده روز در ساعتی معین و سعد اندوز بکوشک تابستانی نو ساخته خود فرود آمد ، این کوشک در پهلوئی خرابه‌هایی شهر قدیم ، بر تلی واقع ، بچمن اطالیه مشرف منظره خوش و خرم دارد ؛ در زیر پای نظار گیاهت تا چشم کار میکرد چادر سفید بر افراشته بود . من این حالت نستعلیق‌گری طوبش را ، با حالت اسیری خود در میان ترکانان قیاس کنان با عظمت و شکوه بر خود میبایدم ، ~~که~~ باری ، امروز مردی هستم ! زمانی مردم مرا میزدند ، و امروز من مردم را میزنم ، اسم فاعل و مفعول را مثالی صحیح شدم ، مثلاً وقتی که آخوندم چوب میزد تا صربی آموزم ، اسم مفعول و بمنزله لازم بودم : اکنون که فعلم ، میتواند بدبگری تجاوز کند ، بمنزله اسم فاعل و متعدی .

من در تصور و تصدیق این قضایای اتفاقیه ، شیعری داخل چادر ~~که~~ رفیق ، چه نشسته ، کار و بار چله شد ، به‌مراه من بیای ، و کار مدار ، برایی اردو سیورسات باطراف و جوانب حواله شده . سیورساتیکه بده قاج سوار ، (که مبانة آنجا و همدانست) حواله شده بود ، بعد از اینکه ، چند روز پیش شاهزاده بزم شکار آنجا رفته ، و سیورساترا جرانیده ، نرسیده است . تحصیل آلت ، و تحقیق آن ، و آوردن ریش سفیدان ، و کد خدایان آنجا را بخدمت نستعلیق بانی ، بمنش و آگذار کرده اند ، چون رفیق منی ، با همه تند تند نستعلیقان ، که قوللق را

از دست ایشان گرفته ام . تو را همراه میبرم . بعد از نماز عصر چهارمی
حاضر باش . که باید فردا صبح در آنجا باشیم .
من از شادی پرتاب که باین زودی قولی پیدا نکردم ، و با
بی خبری از شالوده سکار شیر علی ، میدانستم ، که این چنین فرستها امثال
ما مردمان جاهجو را خیلی غنیمت است . با خود گفتم ، ~~حک~~ اگر
شاهزاده از سبورسات چیزی برای ما بجای نگذاشته ، دروغ از زحمتها ،
اما باز خیال میکردم . که هر چه بجای نمانده باشد بتدریج سیر کردن ما
مانده . چنانچه شاعر گفته است .

خوردند ارمغز را بر جاسیه طاند
اقلای بوسی از هندوانه
کنند از چانه او ریش کسی را
از او ماند بجای البته چانه

اسم در بهلوی چادر در جدار بود بشانقم .

کتودم پای بند از یاسیه رهوار
نهادم زین و برکش بر بککاهل
بدو گفتم ~~حک~~ ای یابنه خاضل
علا یا بند خویش از یاسیه بگسل
ا ~~حک~~ ابراشی را بگلاند
جو تو پایند از پاگر چه مشکلی
لکد اندازی و گردن فرازی
تماشا ~~حک~~ کرد باید رب سهل

بالجمله من و او ، با يك خاطر بند و بنه دار در وقت غروب از اردو
بیرون رفتیم . در عالم نوکری بابی لب تیگی . هم دست و پا از رفتنی
و شمه نقره براسیه سر اسب خود ، و کبری نقره برای میانست خویش
کرایه کرده بودم ، بشرطیکه اگر کم شود تاوانش را بدهم ، و اگر نه بکرایه

سوقاتی برای او به برم .

با آن براق و آن کربند ، شب همه شب راه بیایان ، دو ساعت پیش در راه نخواستید ، وقت پرواز رفتن سگه و قلیان کشیدن صحرا روندگان ، به (قاچ سوار) رسیدیم . از بدن ما ، معلوم است اهالی دست و پا چه شده زنان روی پوشیدند ، و مردان بتواضع برخاستند . حالا با باد و بروت میر غضبانه شیر علی را بانس ، سگه با چه قارت و قورت ، که خدای آنجا را خواست . مرد ریش سفیدی محترم با لباس از منش خود ساده تر ، پیش آمد ، و سلام داد ، و بابتنا داد . که که خدا ، بنده شما منم . خوش آمدید ، صفا آوردید . قدم بالاسی که جنم ! بسم الله ! از اسب فرود بیایید ، فرمائید . یکی جلو اسب را گرفت . دیگری رکب را ، و سومی زیر بغلمان را گرفته از اسب فرودمان آوردند ؛ بزرگی فروشی ما دیدنی بود ، بر روی سکوی درختانه کدخد قابیچه گسترده ، تا اطراف حاضر شود . تمام اهل ده در دنبال سر اینتاده و ما بروی قابیچه نشسته بودم .

کدخدا با دست خود چکمه ما را از پای می کند . از انواع تعارفات رسمی که اسبت به بزوکات بجا می آوردند سر موئی فرو نگذاشت . (شیرعلی) بی حیا مثل کسیکه در واقع مستحق آن احترامات است آنها را بریش خود میخزید . بعد از دمی چند بیوقت زدن ، روی بکدخدا نمود : که « مردکه ، تو که کدخدای قاچ سواری ، بدان که من از جانب پادشاه آمده ام ، از جانب پادشاه ! محض اینکه بدانم چرا بحسب فرمائات پادشاه که دو ماه پیش ازین بوالی همدان فرستاده شده است . مفروری خود را باردوی ساطانیه فرستاده اید ؟

کدخدا . اگر دروغ بگویم جشتم از جلاه در آید ! (مردم را نشان دهان) این مردم همه میدانند . که من تا حال دروغ نگفته ام ؛ هرچه گفته ام ، باز همان را میگویم :-

سرکار استعفی بانی . عرض می شود ، که تو حمد خدا را ، جنم حقیقت بین ، و گوش حق شنو داری ، آدمی زبرد ، و هوشیاری ، متدین و خدا پرست . من راست و پاکش را عرض بکنم ، بعد از آن تو هر چه میخواهی بکن . خود دانی .

شیر علی ، من نوکر پادشاهم : هر چه پادشاه فرموده ، آزا میکنم ، که خدا ، اختیار داری ، حالا عرض من گوش بده ، سه ماه پیش ازین ، وقتیکه گندمها پیش از یک گز قد نکشیده بود و بره ها در پشت سر مادران خود مرمر میکردند ، هر کسی به کار کشت خود مشغول و با گاو و گوسفند خویش مشغول بود ، کسی از طرف (خراب قلی میرزا) آمد . که ارباب فردا بدیجا بشکار ، گوسفند ، و آهو ، و یک مباد . با سروی باید خانها را براسیے خدم و حشم او خالی کنید ، مردم را جمع کرده ، که تا وقت بودند شاهزاده در اینجا ، خرج مطبخ ، و پول گاه و جو حالها همه با شماست . از این خبر ، مردم هراسان ، حکه کباده شاهزادگان کشیدن نه کاری آسان ، خواستیم با رشوت و التماس و انابت دفع بلا بکنیم ، نشد . قرار بخالی کردن ده ، و فرار کردن بکوهها دادیم . تا از این ستاره دم دار دستگیری یابم . سرکار استعفی بانی ، اگر آب وقت حالت این بچارگان ، و ریختن آنچه دارند و ندارند ، و فرار کردن ایشان را بکوهها میدیدی ، دلت کباب و جگر ت آب می شد .

شیر علی ، با آواز بلند . بارک الله ! ده پادشاهرا تقی و لقی میداندازید تا خراب گردد ، و توقع آنها دارید که دلم کباب و حکرم آب شود ، چنین نیست ، اگر پادشاه بفهمد همه را از شمشیر میگذرانند .

که خدا ، سبحان الله ! تا آخر گوش بدعید ، از اوقات تنگی فرود خواهید آمد . گاو و گوسفند خود را با آنچه میتوانستیم برداشتم . و بیابان دره و آب کند کوهها فرار کردیم ، در ده بجز کریم و سه نفر



(رفقن حاسي بايا بئلق بهمراء وکل لئقب باشي و اللجاي کدخددا آئنا)

پیر ناخوش چیزی برای شاهزاده نماند .

شیرعلی ، روی بجای بیا کرده . با آواز خشن گفت : حاجی بیگ ،
 دی بینی : مال و اموال و آنچه اشیاء گران بها داشته ، بکوه برده اند ،
 و برای شاهزاده سکرها را با زنان پیر ناخوش گذاشته . خوب ،
 کدخدا ، باقی را بگو .

کدخدا ، سر آقا ، ما ، در میان درها و کنار آنها چادر زدیم . و
 آدمی چند گاشتم تا با خبر آرند . ظهر روز دیگر ، خبر آوردند که
 شاهزاده با خدم و حشم بسیار آمد ، از فرار اهل ده در غضب شده .
 امر فرمود تا خدمتگاران درهای خانه را بزور شکسته داخل و جایگیر
 شدند . گفتند : برای اطفاء آتش غضب شاهزاده ، یکی از زنان پیر ،
 چشم را بسته ، دهن را گشوده ، از نفس و دشنام بشاهزاده
 چیزی باقی نگذاشت . سپس شاهزاد امر فرمود ، تا آذوقه و علوفه از جای
 دیگر آورند ، و در خانه ما نشستند ، همراهش آنچه در خانه یافتند
 بردند . اول آلات و ادوات کشت و زرع ، از آب بعد در و بخره ،
 و در آخر تبر های خانها را بجای هیزم همه را سوزانند . اسباب را
 دوکت زار بخصیل بستند ، آنچه از پیش اسباب باز ماند چیدند و
 بردند ، خلاصه ما را بجزک سیاه نشانندند : اکنون خانه خراب ،
 بی پول ، بی لباس ، بی گاو و گوسفند ، نه خانه ، نه زندگی ، بجز خدا
 و شما ، پناهی نداریم .

ازین سخنان ، شیرعلی ، از جای برخاست ، و ریش پیر مرد را
 گرفته گفت ، مردکه ، باین ریش و پشم سفید جفا نمیکنی ، اینطور دروغ
 دیگرونی ، دو دقیقه پیش باقرار خودت هر چه گران بها داشته بکوه
 بردید ، و حالا خانه خراب شده اید . این میشود ، ما این همه راه
 برای مزخرف و نامربوط شنیدنت توانیامده ایم ، اگر خیال ریشخند
 ما داری ، اشیاء سکرده ، تو شیرعلی را نبشناسی : ما این جور مردمان